



جنگجوی تاریکی



چند خطی با شما

به به.

مطمئنم انتظار این رو نداشتید.

یک فصل جدید که دو روز بعد از ارائه ی فصل قبلی کامل شده.

یک فصل جدید اون هم شب عید.

عیدتون مبارک.

این هم عیدانه ی ما. این و قالب جدید. ببینم شما چی عیدی می دید؟!

فب امیدوارم فوشتون بیاد و عیدتون با فوندن این داستان عزا نشه.

من که سعی کردم همه چیز فوب باشه. هتماً متوجه قالب جدید شدید. البته دوستانی که

در وبلاگ ما رخت و آمد دارن.

فب دیگه امیدوارم شما هم نظراتتون رو از ما دریغ نکنید و با نظر دادن در مورد نقاط

ضعف و قوت داستان و ادامه ی اون باعث شید این داستان تا حد ممکن زیبا بشه.

با تشکر.

دیگه برید سراغ بقیه ی داستان.

سال نو هم مبارک.

نیو دک

از در خانه بیرون آمدیم. هوا نسبت به صبح خیلی سردتر بود. یا شاید من اینطور فکر می کردم. همه چیز یک بار دیگر تیره شده بود. البته این مطمئناً به خاطر شب نبود. فراموش کردن پدر و مادر آن هم به آن سرعت اصلاً کار راحتی نبود. واقعاً از ته دل می خواستم که بتوانم مدتی بیشتر پیششان بمانم. شاید نتوانید حال مرا درک کنید ولی من واقعاً از خریدن آن شمشیرها پشیمان بودم. حاضر بودم تمام عمرم را بدون شمشیر سپری کنم ولی بازهم بتوانم با پدر و مادرم باشم!

به دنبال مارتین پیکرز در آن فضای تیره پیش رفتم. نمی دانستم به کجا می رویم. او گفته بود که عده ای منتظر ما هستند. عده ای که او با خودش آورده بود. پس نمی بایست زیاد دور باشند.

کمی پیش رفتیم تا بالاخره او سکوت را شکست:

- وقتی رفتم به کمپ هم سن تو بودم. یک نفر به نام امیل ریویژ اومد سراغم. ممکنه خوشت نیاد ولی من هم از خونه فرار کردم. دقیقاً مثل تو. البته من خواهر یا برادری نداشتم. وقتی بزرگ شدم و تونستم از کمپ پیام بیرون بعضی وقت ها میومدم و از دور پدر و مادرم رو تماشا می کردم. و اکثر

اوقات از دور کمکشون می کردم. اون ها بعد از رفتن من خیلی سختی کشیدن و من هرگز خودم رو نخواهم بخشید. البته همونطور که می دونی رفتن من برای اون ها خیلی بهتر بود. ببینم شان تو به سرنوشت اعتقاد داری؟

- نه.

الآن کمی آن را باور دارم. البته نه آن طور که همه تصورش می کنند.

- چرا؟

- چون اگر سرنوشتی بود زندگی بی معنی بود. تلاش ما بی فایده بود. در ضمن خوشم نمیاد که فکر کنم هیچ اختیاری در مورد زندگیم ندارم.

- درسته. البته من سرنوشت رو قبول دارم. اما نه به شکلی که همه فکر می کنند. من فکر می کنم سرنوشت چیزی نیست جز یک سری چند راهی! تو تا حالا به یک چند راهی برخورد کردی؟ توی یک چند راهی فقط می تونی یکی از راه ها رو انتخاب کنی و فقط بعضی وقت ها می تونی دوباره برگردی و راه دیگه ای رو انتخاب کنی. البته برگشتن و رفتن از راه دیگه ممکنه خیلی از وقتت رو بگیره. اما وقتی وارد یک راه می شی ممکنه با موانع و سختی های زیادی رو به رو بشی و در انتها فقط به یک چند راهی دیگه می رسی. زندگی همینه. یکسری چند راهی. و سرنوشت هم اونیه که یکسری گزینه پیش روت

می گذاره. تو می تونی هرکدوم رو که خواستی انتخاب کنی. بعضی وقت ها هم می تونی برگردی و یک انتخاب دیگه بکنی هرچند که وقت ممکنه از دست بره. اما در انتهای هر یک از انتخاب ها فقط چند تا انتخاب دیگه است.

ولی... این شمشیرها. من هیچ انتخابی نداشتم.

چرا داشتی. تو می تونستی بر احساست غلبه کنی و اصلاً اون ها رو نخری. یا مثلاً می تونستی و همچنان می تونی برگردی و بمونی تا سرانجام یک نیم شمشیر بشی. اما تو انتخاب دیگه ای کردی. مطمئن باش روزی به حرفم می رسی. در ادامه ی زندگی با چندراهی های زیادی روبه رو خواهی شد. بعضی وقت ها سرنوشت خیلی بی رحم می شه. خیلی وقت ها به جای چند گزینه فقط دو گزینه پیش روت می گذاره که یکی از یکی بدتره... .

مثال انتخاب چند دقیقه پیش من. من فقط دو گزینه داشتم که مجبور بودم یکی رو انتخاب کنم و هرکدوم به بدی دیگری بود.

بینم شان؛ چرا این یکی راه رو انتخاب کردی؟

خب... چون فکر کردم اگر بمونم و نیم شمشیر بشم ممکنه به پدر و مادرم صدمه بزنم و خب بدیش دیگه فقط مال خودم نیست.

- هوم. جالبه. تو با خیلی از اونهایی که من دیده ام متفاوتی. تو حاضر شدی پدر و مادرت رو ترک کنی چون می ترسیدی با نیم شمشیر شدن بهشون صدمه بزنی. جالبه. خیلی ها فقط می گن او مدن به کمپ از نیم شمشیر شدن و از دست دادن اختیار بهتره. خب رسیدیم. بچه ها همونجان. گفتم توی اون محوطه جمع شن که کمتر جلب توجه کنن. آخه دیدن نه نفر با ده شمشیر خیلی عجیبه. با او مدن تو کار من برای امسال تموم می شه. حالا می تونیم بریم و شب رو یک جایی بگذرونیم و برای فردا به نیو دک بریم.

آن جا قسمتی از جنگل بود. محوطه ای بی درخت که به هیچ وجه از بیرون جنگل مشخص نبود. در مجموع شش پسر و سه دختر آن جا بودند. هر کدام از آن ها یک شمشیر در دست داشت. شمشیرها هم مثل صاحبانشان متفاوت بودند. اما مارتین پیکرز گفته بود نه نفر با ده شمشیر. با کمی دقت متوجه منظورش شدم. یکی از پسرها مثل من دو شمشیر داشت. او به درخت چنار بلندی تکیه داده بود و داشت با یک دختر صحبت می کرد. بسیار آراسته بود و یکی از شمشیرهایش را به کمرش بسته بود و دیگری را در دست گرفته بود. موهای قهوه ای رنگی داشت که بسیار مرتب بود. اما من دختری را که کنارش ایستاده بود می شناختم. همان دختری بود که به آن شمشیر نقره ای خیره شده بود. همان دختری که دم در مغازه ی شمشیر فروشی دیدمش.

یکراست به سمت آن دو رفتم و به آن ها سلام دادم:

- سلام. من شان اسپنسر هستم.
- من هم جیمز مورگمن. خوشبختم. می تونی جیمی صدام کنی.
- سلام شان منم انجی میلر هستم. خوشحالم که اینجاایی. بینم تو همون پسری نیستی که دم در مغازه ی آرسن لیمرز به من گفت شمشیر مورد علاقم رزرو شده؟ خب من همون شمشیر رو خریدم.
- بله. خب الان دیگه برام تعجبی نداره. اون موقع برای من تمام شمشیرها به جز این دوتا رزرو شده بود! بینم شمارو هم مارتین پیکرز آورده؟
- اوهوم. اون طبق معمول از پنجره اومد تو و من رو آورد اینجا. وقتی من اومدم انجی اینجا بود.
- اون من رو مجبور کرد وانمود کنم از خونه فرار کردم.
- اوه چه بد. اون قبلاً با پدر و مادر من صحبت کرده بود و وانمود کرده بود که مدیر یک مدرسه ی شبانه روزی خیلی عالیه.
- مال تو از همه بهتر بوده انجی. شان مال تو هم از مال من بهتر بوده. در مورد من وانمود کرد که من یک بیمار روانیم و احتیاج به درمان دارم و اون می خواد من رو به یک آسایشگاه مناسب ببره!

- واوا! مطمئنی جیمی؟ خیلی جالبه.
- آره چون تو مجبور نبودى گریه های مادرت رو ببینی که تمام مدت فکر می کنه تو دیوونه شدی و نمی فهمی داری چی کار می کنی. مطمئنم مادرت از شنیدن اینکه داری به یک مدرسه ی خیلی خوب میری خیلی خوشحال شده.
- من با حالت عجیب و گرفته ای گفتم:
- من حتی فرصت نکردم از پدر و مادرم خداحافظی کنم. اون ها برادرم رو بردن بیمارستان و بعد یکدفعه سر و کله ی پیکرز پیدا شد و گفت که باید وانمود کنم از خونه فرار کردم.
- اوه واقعاً متأسفم شان. اینطوری تو حتی فرصت نکردی برای آخرین بار باهاشون خداحافظی کنی.
- می خواستم ادامه دهم که صدای مارتین پیکرز منصرفم کرد:
- **همه آماده شید. امشب رو همینجا می گذرونیم. فردا با اولین ترنواره می ریم.**
- چی ترنواره؟
- نمی دونم یک همچین چیزی رو گفت. به هر حال الان انقدر خسته م که دیگه نمی تونم در مورد چیزی فکر کنم. شما دوتا نمی خواید بخوابید؟
- بهت زده پرسیدم:
- ولی کجا؟
- مگه متوجه اون چادر نشدی؟

مسیر اشاره ی انجی به چادری می رسید که کمی دورتر از آتش بنا شده بود. چادر بسیار بزرگ بود و مطمئناً یازده نفر و شاید حتی پانزده تا در آن جا می شدند. اما من حاضر بودم قسم بخورم که آن چادر تا پنج دقیقه ی پیش آن جا نبود. جیمی که به نظر می رسید واقعاً خوابش می آید پس از گفتن آن حرف ها و قبل از آنکه انجی به چادر اشاره کند رفته بود تا بخوابد. من هم لحظه ای به انجی نگاه کردم و سپس به سمت چادر حرکت کردم. من هم خسته بودم و ترجیح می دادم اندوهم را در خواب فراموش کنم.

صبح زود از خواب بیدار شدم. جیمی کمی قبل از من بیدار شده بود ولی فقط ما دو نفر بودیم که بیدار شده بودیم. حتی مارتین پیکرز هم هنوز خواب بود.

جیمی جلوی همان درخت دیشبی نشسته بود و به آن تکیه داده بود و به دور دست ها خیره بود. کنارش نشستم و او نگاهش را از افق برداشت تا به من نگاه کند:

- صبح بخیر شان. خوشحالم که بیدار شدی.
- صبح بخیر. بینم به نظرت باید بیدار شون کنیم؟
- فکر نمی کنم. خیلی خسته به نظر میان. بهتر نیست بگذاریم یکم دیگه بخوابن؟
- آره فکر کنم بهتر باشه. بینم تو گرسنت نیست؟

- نه خیلی ولی اگر صبحونه ای باشه من هم از خودتون بدونید. هرچند به نظرم وقتی آقای پیکرز بیدار شه یک صبحونه ای برامون درست می کنه. هرچی باشه ما قراره زنده برسیم به کمپ.
- آره. فکر کنم داره بیدار می شه. انجی هم همینطور. اونا هشن. دارن بیدار می شن.
- انجی و آقای پیکرز با هم بیدار شدند. صبح بخیری به هم گفتند و به سوی ما آمدند.
- خب آقایان جوان خوشحالم که زود بیدار شدین. باید اعتراف کنم که نمی دونم چطور شما موفق شدین قبل از اینکه من بیدارتون کنم بیدار شین. همه معمولاً انقدر دیر بیدار می شن که صبحانه کاملاً آمادهست. خب من میرم سراغ صبحانه. باید تا یک ساعت دیگه راه بیفتیم وگرنه محاله به ترنواره برسیم.
- مارتین پیکرز ما را تنها گذاشت تا به سراغ صبحانه برود. انجی درحالی که چشم هایش را می مالید به ما صبح بخیر گفت و ما هم جوابش را دادیم. هرسه ما سرازپا نمی شناختیم. شوق و هیجان آقای پیکرز هم به اندازه ی ما بود.
- اما شاید هیچیک از ما نمی دانست که در ده سال آینده از بین ما چهار نفر فقط دو نفر زنده می ماندند.

حدود یک ساعت بعد یا کمی زودتر ما آن منطقه ی جنگلی را ترک کردیم. هیچ اثری از ما به جا نماند. حتی ذره ای خاکستر. آقای پیکرز اعتقاد داشت نباید اثری از خود بر جا گذاشت.

به هر حال ما نیم ساعت تمام در راه بودیم. از درون شهر نمی رفتیم. همه ی ما به خوبی می توانستیم تصور کنیم که نمای یازده نفر که هر یک - به جز من و جیمی که هر کدام دو شمشیر داشتیم - یک شمشیر به دست دارد چگونه است. تمام راه را از کنار شهر و درون جنگل ها و بیشه زارها رفتیم. بعد از حدود نیم ساعت به جایی رسیدیم که تابلوی چوبی کوچکی قرار داشت که روی آن نوشته بود: «خطر هجوم حیوانات وحشی!»

آقای پیکرز جلو رفت و شمشیرش را از غلاف درآورد سپس نوک تیز آن را روی نقطه ی حرف «ن» فرو کرد. بعد از چند لحظه در مقابل ما زمین شکافته شد و راه پله ای نمایان گشت. همه تعجب کرده بودیم. نمایان شدن این راه پله از میان زمین واقعاً شگفت آور بود. آن هم فقط با فرو کردن نوک شمشیر در نقطه ی حرف نون یک تابلوی بی معنی در وسط یک بیشه زار بزرگ که تا نزدیک ترین شهر کیلومترها فاصله داشت! سرانجام آقای پیکرز این شگفتی را در هم شکست:

- آقایون و خانم ها نمی خواهید وارد شوید؟ ترنواره ممکنه حرکت کنه!

همه ی ما که به خودمان آمده بودیم از پله ها پایین رفتیم و به جای عجیبی رسیدیم که مانند مترو ساخته شده بود. در و دیوارها را آگهی های

گونگون پوشانده بودند. اما هیچکدام از این آگهی ها مربوط به اجناس معمولی که ما هر روز می خریدیم نمی شد! این تبلیغ ها مربوط به اجناسی مانند شل های زیبا، زره های مناسب و یا اسب های تندرو بود! و تمام اجناس دیگر هم به همین عجیبی بودند!

اما عجیب تر از همه ترنواره بود.

با اولین نگاه متوجه شدم که چرا به آن ترنواره می گویند. ترنواره در واقع مانند قطار بود. در حقیقت ترنواره از چندین واگن تشکیل شده بود و هر واگن را چندین کوپه تشکیل می داد. تنها تفاوت ترنواره با قطار در این بود که به جای واگن راننده و موتور و اینجور چیزها، در انتهای ترنواره ده یا پانزده اسب تنومند مشکی بودند که سه نفر هدایتشان می کردند تا واگن ها را به مقصد برسانند!

مارتین پیکرز همه ی ما را که به شدت شگفت زده بودیم سوار ترنواره کرد و در سه کوپه قرار داد و خودش هم به سمت آخرین واگن حرکت کرد. من، انجی و جیمی در یک کوپه بودیم.

هنوز درست سر جایمان ننشسته بودیم که واگن تکان اندکی خورد و حرکت کرد. جالب این بود که اگرچه ترنواره را اسب هایی تنومند با سرعت می کشیدند، ترنواره حتی از قطار هم کمتر تکان می خورد!

با یک نگاه به انجی و جیم متوجه شدم که آن ها هم به اندازه ی من تعجب کرده اند. نفس راحتی کشیدم. لاقلا حالا مطمئن بودم که فقط من نیستم که از این دنیای جدید هیچ چیز نمی دانم!

- بینم این یکم عجیب نیست؟
- چی جیمی؟
- این که این واگن ها رو اسب ها می کشن؟
- تا اونجایی که من دیدم توی این دنیای جدید هر چیزی ممکنه و هیچ چیز هم عجیب نیست.
- راستش را می گفتم. برای من واقعاً همینطور بود.
- جیمی در حالی که چشم هایش را تنگ کرده بود پرسید:
- من نمی فهمم اصلاً چرا باید بریم اونجا؟ برای چی دارن ما رو تعلیم می دن.
- انجی متفکرانه پاسخ داد:
- شاید چون نمی خوان ما نیم شمشیر بشیم و به بقیه صدمه بزنیم.
- جیمی که به نظر نمی رسید قانع شده باشد گفت:
- اما پس چرا به ما شمشیر می فروشن؟ می تونستن اصلاً شمشیری نفروشن تا ما هرگز تحت تأثیر قدرت شمشیرها قرار نگیریم.
- یکبار دیگر نفس راحتی کشیدم. حداقل فقط من نبودم که تحت تأثیر شمشیرها قرار گرفته بودم. کمی فکر کردم و چون جوابی به ذهنم نرسید گفتم:

- هوم آره. راست می گی. به نظرم بهتره بعداً از آقای پیکرز پرسیم. بینم به نظرتون کمپ چقدر باید بزرگ باشه؟
- من که فکر می کنم خیلی بزرگه. احتمالاً کلی هم معلم و مستخدم داره.
- منم همینطور فکر می کنم. به احتمال زیاد همینطوره که تو می گی.

من هم همینطور فکر می کردم. هر بار در رؤیاهایم کمپ را تصور می کردم کمپ وسعت زیادی داشت و افراد زیادی در آن مشغول رفت و آمد بودند. هر چند کمپ خیلی هم شبیه رؤیای من نبود.

تمام راه را تا نیو دک صحبت کردیم. ما دوستان خوبی بودیم! هنگامی که پس از چهل و پنج دقیقه در ترنواره نشستن از آن پیاده شدیم و یکبار دیگر نور آفتاب را بر پوستمان حس کردیم، یکبار دیگر حیرت به وجودمان هجوم آورد.

آن جا روی سطح زمین شهر بزرگی قرار داشت که به هیچ وجه شبیه شهرهای معمولی آدم ها نبود. از معماری گرفته تا اجناس درون مغازه ها همه و همه متفاوت بودند.

- به نیو دک خوش آمدید دوستان. اگه می خواید خریدهاتون رو بکنید بهتره هرچه سریعتر دست به کار شید. البته از اونجایی که هیچ یک از شما نمی دونه که اینجا چی به چیه فقط دنبال من بیاید.

آقای پیکرز این را گفت و جلوی ما به راه افتاد. ما هم که هیچکدام دلمان نمی خواست در آن شهر عجیب و غریب گم شویم به دنبالش راه افتادیم. تا اینکه سرانجام انجی سکوت را شکست:

- بینم آقای پیکرز اینجا یک شهر کاملاً جدید و هیچ شباهتی به شهرهای آدم ها نداره. در هیچیک از نقشه ها هم ثبت نشده. می شه پرسم اینجا کجاست؟

- هیچکس دقیقاً نمی دونه. همه با ترنواره به اینجا میان اما اگه دقت کنی اینجا یک شهر بندریه. در حقیقت میگن اینجا یک جزیره ست. الان زوده که بخوام براتون بگم که اینجا دقیقاً کجاست. ولی فعلاً برای اینکه حس کجکاویتون کمی فروکش کنه بگم که اینجا در حقیقت جایه که آدم ها بهش دسترسی ندارن و نمی بیننش. اون ها تا حالا اینجا نیومدن. اینجا جزیره ست.

جیمی سؤال انجی را ادامه داد:

- اما مگه آدم ها هلی کوپتر یا هواپیما ندارن؟ مگه نمی تونن اینجا رو از بالا ببینن؟

- نه! اون ها اینجا رو نمی بینن چون هیچ هلیکوپتر یا هواپیمایی جز آب چیزی نمی بینه. اینجا طوری طراحی شده که از دور فقط آب به نظر بیاد. در حقیقت فقط اهالی جزیره می تونن اون رو یک جزیره ببینن!

اما سؤال اصلی را من پرسیدم:

- آقای پیکرز! شما گفتین که ما باید چیزهایی بخریم. اما چطور؟
با کدوم پول؟ ما که پولی نداریم.

- خب سؤال خیلی خوبیه. مخارج شما رو در طول دوران
تحصیل کمپ می پردازه. کمپ هم بودجه ای اختصاصی از
طرف شورای اصلی داره. این ها همه سؤالاتیه که بعداً متوجه
جوابش می شید و با پاسخ های من فقط گیج تر می شید. فعلاً
فقط بدونید که کمپ تمام اجناس مورد نیاز رو البته با کیفیت
عالی براتون می خره و مقدار متوسطی پول در اختیارتون می
گذاره تا هر کاری که خواستید باهاش بکنید. البته نه هر کاری
که خواستید!

واقعاً گیج شده بودم. آقای پیکرز راست می گفت. هر پاسخ او فقط ما
را شگفت زده تر می کرد. و شاید همین باعث شد که دیگر کسی سؤالی
نپرسید.

شهر بزرگ بود. همه جای شهر را خیابان ها عریضی پر کرده بودند
که در میان آنان اسب ها و درشکه ها حرکت می کردند. پیاده رو هم
تقریباً همه جا وجود داشت. جاهایی هم برای عبور عابران پیاده تهیه شده
بود!

مانند شهرهای معمولی آدم ها دست فروش ها هم قسمتی از شهر را
که به نظر بازار آن بود در اختیار داشتند. در جلوی فروشنده ها انواع و

اقسام جنس ها وجود داشت. گوشت سفید و قرمز، سبزیجات، گیهان داروئی و... .

اما به جز آن مغازه ها در قسمت دیگری از شهر مغازه های پر زرق و برقی وجود داشتند که در ویتزینشان انواع کالاهای گران قیمت و منحصر به فرد جا خوش کرده بود.

آقای پیکرز اول ما را به مغازه ای برد که در ویتزینش انواع شنل های زیبا وجود داشت. شنل های سفری، شنل های کلاهدار و بی کلاه، شنل های مجلسی و... .

روی تابلویی که ماهیت مغازه را اعلام می کرد نوشته شده بود: «مغازه ی شنل فروشی مایرز» و زیر آن با خط کوچکتري نوشته بودند:
«فروش انواع شنل.»

داخل مغازه هم مانند دیگر قسمت های نیو دک مایه ی تعجبمان شد. درست همانطور که در شهر های آدم ها بوتیک های لباس فروشی وجود داشت اینجا هم یک نوع مغازه ی لباس فروشی برای افراد ساکن این دنیای جدید بود.

علاوه بر شنل انواع رداها لباس های زیر شنل، و هر نوع لباسی که من در فیلم های تاریخی مربوط به قرون وسطا دیده بودم آن جا بود!

آقای پیکرز به سمت فروشنده ی مغازه رفت و با او دست داد:

- چگونه کارمن؟

- مارتین. خب می بینم که برام مشتری آوردی. مثل همیشه از خرج کمپ.

- بله. بهترین نوع رو بده لطفاً.

- البته. بیاید اینجا و به صف شید. من اندازه هاتون رو می گیرم و شنل هاتون رو آماده می کنم.

همه ی ما پشت سر هم ایستادیم. اول از همه نوبت انجی بود. هنگامی که او به سمت فرشنده رفت، آقای مایرز یک متر را برداشت و به سرعت شروع کرد به اندازه گرفتن انجی!

بعد از چند لحظه او یک شنل آبی آسمانی بی کلاه، یک شنل مشکی کلاهدار، یک شنل مشکی بی کلاه و یک شنل مجلسی سورمه ای که پولک دوزی هم شده بود به او داد.

بعد نوبت جیمی شد. فروشنده او را هم اندازه گرفت و سپ یک شنل بی کلاه قرمز، یک شنل بی کلاه و یک شنل کلاهدار مشکی و شنل مجلسی قرمز تیره با اطراف طلایی به او داد.

پس از جیمی نوبت من بود. او اندازه های مرا هم گرفت و سپ یک شنل بی کلاه تماماً سفید و دو شنل مشکی، یکی بی کلاه و دیگری کلاهدار و یک شنل مجلسی آبی رنگ به من داد. رنگ شنل مجلسی آبی خالص نبود. در واقع چیز عجیبی در مورد آن وجود داشت و آن هم این که این شنل ترکیبی از رنگ آبی و قرمز بود. ترکیبی که نه آبی بود و نه قرمز!

فروشنده اندازه ی دیگران را هم گرفت و به هریک شنل متفاوتی داد. اما به همه دو شنل کلاهدار و بی کلاه مشکی می داد. احتمالاً این جزء ضروریات مدرسه بود. بعد از آن آقای پیکرز ما را برد تا برای خودمان برخی دیگر از وسایل ضروری را بخریم. اولین توقفمان در تیر و کمان فروشی بود. آن جا ما هر کدام یک تیر و کمان انتخاب کردیم. تیر و کمان من به نظر معمولی بود. هیچ حالت خاصی نداشت فقط کمی تزئین شده بود. زیبا بود و به نظر کارآمد می آمد. بعد از آن او خودش به درون مغازه ای رفت که بالای آن نوشته شده بود: « جادوی انرژی » او هیچکدام از ما را به درون مغازه راه نداد و فقط گفت که الان زود است که وارد آن مغازه شویم! بعد از حدود یک ربع از مغازه بیرون آمد و ما را برد تا بقیه ی خرید ها را انجام دهیم. در پایان ما هر کدام یک سری قلم های پر و کاغذ های پوستی، یک خنجر، یک زره، و کلی لوازم کوچک و بزرگ داشتیم. تا آن لحظه به نظرم می آمد که آدم های این دنیای جدید همگی مثل انسان های قرون وسطا زندگی می کنند.

به علاوه اینکه او ما را به جایی برد که به نظر بانک بود. او برای هر یک از ما حسابی باز کرد و گفت که از سال آینده می توانیم خودمان از پول هایمان استفاده کنیم!

پول ها را در گاوصندوق های عجیبی نگه داری می کردند که درونش پیدا بود! اما کارمند بانک می گفت که چیزی حدود سه سال طول می کشد تا کسی بتواند این گاوصندوق را رمزبازی کند و یا قفلش را بشکند! سرانجام وقتی بعد از سه ساعت قدم زدن در آن شهر بندری شلوغ و پر رفت و آمد خسته به سمت ترنواره ای می رفتیم که قرار بود ما را به کمپ ببرد متوجه شدیم که وقت زیادی برای استراحت داریم:

- خب بچه ها خیالتون راحت. اولاً که این پیاده روی و خرید ارزشش رو داشت این رو بعداً خواهید فهمید. دوماً که اگر با اولین ترنواره به سمت کمپ بریم حداقل هفده هجده ساعت تو راه هستیم.

- چی؟ آخه برای چی؟

- چون کمپ از اینجا خیلی دوره. کیلومترها دورتر. شاید حتی اونطرف زمین. چون سرعت ترنواره ها از سرعت قطار آدم ها خیلی بیشتره بنابراین این مدت زمان باید به علت مسافت زیاد باشه. هوم خب. شما نباید ناراحت باشین چون همونطور که دیدین ترنواره ها خیلی راحت هستن و این ترنواره از بقیه ی

ترنواره ها راحت تره. پس شما فرصت زیادی دارین تا استراحت کنین.

با این سخنش گویی دیگر هیچ جای بحثی نیست به سمت پله هایی رفت که ما را به ترنواره ای می رساند که قرار بود به کمپ ببردمان. به جایی که ما یاد می گرفتیم چه طور باید مبارزه کنیم و چه طور باید شمشیرها را کنترل کنیم.

جایی که یاد گرفتم چه طور با مرگ بسیاری از دوستانم کنار بیایم!

فب فب فب. این هم فصل چهارم. از همه ی فصل ها بلندتره و در کوتاه ترین زمان ممکن ارائه شده. بیست و یک صفحه در عرض دو روز. البته باید بگم که کارهای فونه هم بوده و فاصله اینکه من معجزه کردم!

قبل از هر چیز من یک توضیح مختصر ولی ضروری بدم.

دوستی شان، انبی و یممی بسیار شبیه به دوستی رون، هرمیون و هری به نظر میاد اما من لازم می دونم که بگم این دوستی به هیچ وجه شبیه اون دوستی نیست. چون نه اولش و نه عاقبتش مثل هری پاتر نمی شه (شکلک فنده ی شیطانی). در ضمن حتی نحوه ی دوست شدن اون ها هیچ شباهتی به هری پاتر نداره و در واقع اصلاً کاراکتر شان شباهتی به هری پاتر نداره. لااقل فعلاً.

این توضیح رو ضروری دونستم چون ممکن بود باعث برداشت های اشتباه بشه. بنابراین امیدوارم قسمتی در داستان تقلید کورکورانه از داستان دیگه ای نباشه.

فب دیگه عیدتون مبارک. امیدوارم سال فوبی داشته باشین.

لطفه ی سال تهویل ما رو هم دعا کنید.

و نظر هم برید!!!

فعلاً.